

بخش هفدهم حرکت به قزوین

ساعت ۴ آقابابا را با دو کالسکه ۴ اسبه ترک کردیم. جاده در ابتدا صاف و هموار نبود. در کنار یکی از جویبارهایی که از آب شدن برف کوه‌های البرز سرچشمه می‌گرفتند توقف کرده و رفع تشنگی کردیم. در سمت چپ تا چشم کار می‌کرد کوه‌های البرز در امتداد شرق امتداد داشت و در سمت راست دشت وسیع و پهناوری گسترده شده بود. منظره کاملاً یک‌نواخت بود و چیزی برای دیدن نداشت. میل غربی انسان را به بستن چشمانش وادار می‌کرد اما تا چشمانم را می‌بستم چرخ کالسکه به سنگی می‌خورد یا در چاله‌ای می‌افتاد و با تکان‌های شدید مرا از خواب بیدار می‌کرد. گاهی از کنار کاروانسرای مخروبه، چشمه یا خانه‌ای عبور می‌کردیم. گله‌های گوسفند و بز زیر نظر چوپان‌ها مشغول چرا بودند. مردان پا برهنه‌ای قاطرهایی را که اعتصاب کرده بودند به رفتن وادار می‌کردند.

ساعت ۵ و نیم کلانتر یا شهردار قزوین را که به استقبال ما آمده بود ملاقات کردیم. پیرمردی با ظاهر آراسته، بینی عقابی و ریش قرمز بود. این نوع ریش در ایران زیاد دیده می‌شود. او یک ردای خاکستری به تن داشت و بر اسب چوموشی نشسته بود. نام او میرزا اسدالله بود و چندین سوارکار، که تا قزوین ما را همراهی کردند، با او بودند. او به نمایندگی از اهالی قزوین به سرپرست هیئت و اعضاء آن خوش‌آمد گفت. میرزا اسدالله سوار بر اسب در سمت راست کالسکه ما حرکت می‌کرد و با مهماندار مشغول صحبت بود.

نیم‌ساعت بعد به جمعیت زیادی که سواره و پیاده به دور کالسکه‌ای حلقه زده بودند رسیده و از کالسکه‌ها پائین آمدیم. جوانی از میان جمعیت نزد ما آمد. او میرزا عبدالعلی‌خان نام داشت و فرزند والی قزوین بود که نیابت والی را هم به عهده داشت. چون پدر او در سفر اروپا بود، او به جای پدر انجام وظیفه می‌کرد. با جملات مؤدبانه‌ای که مهماندار آنها را برای ما ترجمه کرد از طرف دولت به ما خیرمقدم گفت. حدود ده نفر مرد مسن با ظاهری آراسته، با رده‌های قهوه‌ای، خاکستری، سیاه و کلاه مشکی در اطراف او اجتماع کرده بودند. آنها با احترام تمام تعظیم کرده و دست خود را به پیشانی و سینه بردند. آنها کارمندان ادارات دولتی قزوین بودند.

مجدداً به کالسکه‌ها نشستیم. یکی از بزرگان شهر به نام میرزا ابوتراب مستشار، در

کالسکه سرپوشیده کنار نایب والی نشست و حرکت به سمت قزوین آغاز شد. این قسمت از سفر عجیب و جالب بود. صدها سوار کار و سرباز، در جلو و کنار کالسکه‌ها و درشکه‌ها حرکت می‌کردند. آن ده مرد مسن به همراه گروهی، در کنار کالسکه‌ها ما را همراهی می‌نمودند.

در مقابل کالسکه اول که سرپرست هیئت اعزامی در آن نشسته بود، دو سوارکار یکی با اونیفورم کاملاً سیاه و دیگری سرخ رنگ و کلاه‌های سفید پوست گوسفندی حرکت می‌کردند. نشان‌های نقره‌ای برسینه آنها می‌درخشید. این سوارکارها به نام یساوول خوانده می‌شوند و چوب‌دستی‌کوتاهی از جنس نقره که نقش‌هایی روی آن کار شده و برجستگی‌هایی شبیه دکمه داشت، در دست چپ خود داشتند. در کنار مسیر، حدود ۵۰ سرباز با اونیفورم آبی و آستین‌های سرخ رنگ ایستاده بودند. وقتی فرمانده آنها شمشیر خود را بالا برد آنها هم تفنگ‌های خود را برای ادای احترام تا سینه بالا بردند و دو طبل مشغول نواختن شدند. حدود نیمی از گروه استقبال‌کننده سوارکاران نظامی بودند. آنها در حال حرکت، مانورهای نظامی جالبی انجام می‌دادند که جزئی از مراسم پیشواز به حساب می‌آمد. این برنامه‌ای می‌باشد که برای احترام به میهمانان خارجی انجام می‌شود. آنها با سرعت خیلی زیاد در کنار کالسکه‌ها و سایر سوارکاران می‌تاختند. گاهی تفنگ‌های خود را به هوا پرتاب کرده، آن را گرفته و یک تیر شلیک می‌کردند. آنگاه همین عمل را با شمشیرهای براق خود انجام می‌دادند و شمشیر را با دسته آن در هوا می‌گرفتند. گاهی به روی زین ایستاده، دست‌های خود را باز کرده و تفنگ‌های خود را بالای سر می‌بردند. زمانی به روی اسب دراز می‌کشیدند. گاهی از روی حیوان خم شده و گلوله‌ای از بین پاهای اسب شلیک می‌کردند. تمام این حرکات با سرعت زیاد و چهار نعل انجام می‌شد. هرگاه فریاد رزمی سر می‌دادند، دو سوارکار پیش‌آهنگ هم که وظیفه آنها باز کردن راه بود، با آنها هم صدا می‌شدند. مهماندار می‌گفت یک چنین مراسم پیشواز با این شکوه و جلال به ندرت برگزار می‌شود. مهمتر از آن این که خود شهردار تا این مسافت به پیشواز ما آمده بود.

با این شرایط از حومه قزوین و باغات فراوان آن، به ویژه تاکستان‌هایی که از ظاهر آنها پیدا بود که محصولات فراوانی خواهند داشت، عبور کردیم. ما فقط چشم و گوش بودیم. صدای حرکت چرخ‌های کالسکه به روی جاده سخت به گوش می‌رسید. چهار اسب کالسکه، لحظه‌ای از نظر سورچی دور نبودند. گروه پیشواز گاهی از جاده و گاهی از کنار آن حرکت می‌کردند و توجهی به چاله‌ها یا زمین‌های زراعی نداشتند. سوارکاران گاهی فریادهای رزمی سر داده، گاهی تیر هوائی شلیک می‌کردند و گاهی هم با حرکت سریع، شمشیرهای خود را غلاف کرده و صدائی ایجاد می‌نمودند. اونیفورم زیبای آنها در زمینه خاکستری محیط، خیلی زیبا به نظر می‌رسید و شمشیرهای براق آنها زیر نور آفتاب می‌درخشید. با حرکت اسب‌ها موجی از گرد و خاک به آسمان می‌رفت.

هر چه به شهر نزدیکتر می‌شدیم سرعت حرکت بیشتر شده، مانورهای سواران جدی‌تر و فریاد آنها بلندتر می‌شد. شرایط طوری بود که آدم تصور می‌کرد به تسخیر قزوین می‌رویم

و فرمانده قول داده، اولین نفری که وارد شهر شود والی آن خواهد شد. تمام نمایندگان دول خارجی که به ایران می‌آیند و به ملاقات شاه می‌روند، به همین ترتیب پیشواز می‌شوند. این عمل در زبان فارسی استقبال نام دارد. به زودی به دروازه قزوین با برج‌های کوچک و کاشی‌کاری‌های الوان به شکل رنگین‌کمان رسیدیم و گروه از سرعت خود اندکی کاست. کاروان با ابهت خاصی از دروازه شهر گذشته وارد شهر شد. حدود ۵۰ سرباز در کنار دروازه به خط شده بودند و مجدداً احترامات نظامی همانگونه که در راه عمل می‌شد، انجام دادند. چند شاطر و فراش با لباس‌های آبی و سرخ به همراه سوارکاری با لباس سیاه، به کاروان ما پیوستند. به نظر می‌رسید که تمام اهالی شهر به استقبال ما آمده باشند. در میان استقبال‌کنندگان از هر سن و جنسیتی دیده می‌شد. زنان با چادرهای آبی و روبنده‌های بلند سفید، مردان با ردهای آبی، قهوه‌ای یا زرد، روحانیون و ملاها با عمامه بزرگ سفید، سیدها با عمامه سبز، درویش ترکه به دست با کاسه‌ای به دور گردن، همه و همه در دو طرف خیابان و بازار ایستاده و نظاره‌گر ما بودند. در بازارها و میادین، مردم در حجره‌ها نشسته بودند. حتی روی پشت‌بام‌ها و دیوارهای خانه‌ها هم مملو از جمعیت بود. فراش‌ها و یساوول‌ها راه باز می‌کردند. کاروان ما به آرامی در آن خیابان طویل، از دروازه تا قلب شهر پیش رفت. در انتهای خیابان به سمت چپ پیچیدیم. سپس به سمت راست منحرف شده، وارد خیابان پهنی شدیم که درختان پر برگی به روی آن سایه افکنده بود. قصر والی با دروازه‌های بلند و باغ‌های بزرگ و زیبا در انتهای این خیابان قرار داشت. مهمانخانه محل اقامت ما در انتهای دیگر آن واقع شده بود. در این خیابان هم مردم برای دیدن ما صف کشیده بودند. با این که هنوز به تاریکی شب مانده بود اما در دو طرف خیابان چراغ‌های روغنی را روشن کرده بودند. در سمت چپ ۵۰ سرباز ایستاده بود. فرمانده آنها ژنرال مصطفی‌خان با لباس کامل نظامی و مدال‌های فراوان مقابل آنها قرار داشت. در کنار او سرهنگی با اونیفورم کامل دیده می‌شد. صدای طبل به هوا خاست، لحظه‌ای دیگر وارد باغ مهمانخانه شدیم و استقبال رسمی پایان گرفت.

از پله‌ها بالا رفته، وارد تالار هتل شدیم. هتل زیبایی بود و ورودی تزیین شده‌ای داشت. در طبقه بالا ایوانی داشت که رو به خیابان باز می‌شد. به اتفاق جانشین والی و کلانتر شهر در ایوان نشسته به صرف چای مشغول شدیم. گروهی در خیابان خارج هتل اجتماع کرده بودند تا میهمانان خارجی را ببینند. هوا به زودی تاریک شد اما چراغ‌های خیابان با نور زیبایی خود شهر را روشن کرده و حالت خاصی به آن می‌داد.

آنگاه اطاق‌های ما نشان داده شد. درب ایوان به تالار بزرگی باز می‌شد که دیوارهای آن با دو تابلوی نقاشی زینت یافته بود. یکی از تابلوها تصویر فتح‌علی شاه^۱ با ریش بلند سیاه و دیگری تصویر ناصرالدین شاه بود. این دو تابلو در اندازه طبیعی را یک نقاش

۱. نام اصلی باباخان، فرزند حسین‌قلی جهانسوز برادر آغامحمد خان، تولد ۱۳ شهریور ۱۱۵۱ خ برابر ۵ سپتامبر ۱۷۷۲ م در دامغان، درگذشت ۱ آبان ۱۲۱۳ خ برابر ۲۳ اکتبر ۱۸۳۴ م در اصفهان، محل دفن قم، سلطنت از ۱۱۷۶ خ تا زمان مرگ، گفته می‌شود او ۱۵۸ همسر و ۲۶۰ فرزند داشت.

ایرانی کشیده بود و جداً خوب بودند. در وسط تالار با کفپوشی از کاشی‌های سیاه و سفید، میز بزرگی قرار داشت که شمعدان‌هایی با شمع‌های فراوان روی آن روشن بود. صندلی‌هایی کنار دیوارها قرار داده بودند. از این تالار یک درب شیشه‌ای به سالن کوچکتری باز می‌شد و میز غذاخوری در این سالن آماده بود. شرایط کاملاً شبیه پذیرائی‌های گذشته بود. غذا از سوپ سبزی، کوفته با پیاز، پنیر، ماست و انواع مرباها تشکیل می‌شد. شراب قرمز قزوین که ترش‌مزه بود چندان مطلوب نبود ولی شراب سفید آن عالی بود و از خوردن آن لذت بردیم. پس از صرف غذا به سه اطاقی که در اختیار ما قرار داده شده بود رفته و به استراحت مشغول شدیم.